

رازهای هم‌گفتنی هم‌نگفتنی

علیرضا متولی

یک روز دوست من داشت یک لطفه تعریف می‌کرد. من آن لطفه را بلد بودم. آخرش را می‌دانستم. دلم صبر نداشت تا آخر لطفه منتظر بماند. برای همین من فوری آخر لطفه را تعریف کردم. دوست من ناراحت شد. بقیه دوستانم هم ناراحت

تصویرگر: ملیکا سعید

شدند. خودم هم از کاری که کرده بودم پشیمان شدم. من خیلی چیزها یاد گرفتم. یاد گرفتم که برای گفتن بعضی رازها باید صبور باشم.

فکر کردم، وقتی من آخر لطفه‌ای را بلدم، این یک راز است که باید در دلم نگه دارم. یاد گرفتم حرفی که گفتن آن من و دیگران را ناراحت می‌کند، راز است؛ نباید آن را زودتر از وقتش بگویم. اگر من صبر می‌کردم و دوستم لطفه‌اش را تا آخر تعریف می‌کرد، همه می‌خندیدیم و احساس خوبی داشتیم.

یک‌بار رفته بودیم عروسی. یک آقایی داشت تردستی می‌کرد و مردم از کارهای او تعجب می‌کردند، خوششان می‌آمد و برایش کف می‌زدند. من هم خیلی لذت می‌بردم. به خودم می‌گفتم، این آقا حتماً نیروی عجیبی دارد که می‌تواند کارهای عجیب و غریب انجام بدهد؛ اما پسر خاله‌ام به من گفت: «کارهای او عجیب و غریب نیست! من خودم دیدم که یک نخ‌ری را

توی...»

پدرم حرف پسرخاله‌ام را قطع کرد و گفت: «این آقا سعی می‌کند با کارهایش ما را شاد کند. او برای یاد گرفتن آن‌ها سال‌ها زحمت کشیده. اگر ما راز کار او را به دیگران بگوییم، دیگر از کارهایش لذت نمی‌بریم.»

من فهمیدم: **گاهی اسرارآمیز بودن چیزی ما را شاد می‌کند و از آن لذت می‌بریم.**